

## بخش هفدهم آخرین روستاهای مسیر

بچه گربه‌ای که وارد چادر من شده بود با بازی به روی پاهای من مرا از خواب بیدار کرد. او علاقه داشت در داخل چادر از شر باران در امان باشد. باران به اندازه‌ای نبود که زمین را گل کند. حداقل دمای شب ۱ و نیم درجه بود اما هنگام جمع کردن چادرها و بارگیری حیوانات، اندکی گرم‌تر شد. رحیم که از آغاز سفر از تهران همه کارها را کنترل می‌کرد تصمیم داشت به تهران مراجعت کند و من حقوق او و انعام خوبی به او پرداخت کردم. ورقه‌ای به او دادم که من از او رضایت کامل داشتم. او عجله می‌کرد تا با سورچی کالسکه شکسته به تهران سفر کند. من آخرین نامه‌هایم را به او دادم تا در تهران به مقصد برساند. مسلماً او برای چند روز کار درآمد خوبی داشت زیرا او مسئول خرید بود و حتماً مانند تمامی ایرانیان در صدی را برای خود در نظر گرفته بود.

۴ صندوق بار شتر قوی هیکل و ۲ صندوق دیگر و چادرها بار شتر دیگری شد. شتر سوم آشپزخانه مرا حمل می‌کرد و به همین ترتیب بارها پشت حیوانات قرار گرفت. کاروان باشکوهی از روستا خارج شد. کاروان را به دو قطار تقسیم کردیم. قطار اول تحت نظر غلامحسین و ساریان قطار دوم مشهدی‌عباس بود. شتر بزرگی که با نوارهای سرخ تزئین شده بود پیشاپیش کاروان حرکت می‌کرد. زنگ بزرگ کاروان به بسته‌های شتر دوم قطارها نصب شد. کاروان ظاهر باشکوهی داشت و صدای زنگ آن مانند مراسم عروسی دائماً به گوش می‌رسید. خیابان‌های ورامین تنگ و باریک بود. شترها عرض خیابان‌ها را پر کرده بودند. بارها گاهی به دیوارها می‌خورد. تعدادی بیکار به دنبال کاروان حرکت کرده و در مورد این اتفاق نادر صحبت می‌کردند. خانه‌ها و بناهای باستانی روستا را پشت سر گذاشتیم. بیکاران به دنبال کار خود رفتند و ما تنها شدیم.

پس از عبور از آخرین چشمه قنات روستا شتر بزرگ کاروان را نشانند تا من به پشت آن بنشینم. یک فرورفتگی نرم و جادار بین کوهان و بسته بار به وجود آمده بود و من در آن جای گرفتم. پاهای من از دو طرف آویزان بود. من قطب‌نما و ساعت را دم دست داشتم. کاغذی را به روی مقوائی نصب کرده و مشغول ترسیم نقشه راه بودم. در نظر داشتم تا رسیدن به نوشکی مسیر حرکت را نقشه‌برداری کنم. برای محاسبه طول مسیر از تعداد قدم‌های شتر استفاده می‌کردم. این نقشه ۲۳۴ صفحه شد.

چند کوه منفرد در دور دست سمت راست مسیر دیده می‌شد. کوه‌های البرز در افق شمال

نمایان بودند. سایه چند کوه به روی منطقه سیاه کوه، مقصد امروز ما در سمت جنوب افتاده بود. پس از طی حدود ۲۰ کیلومتر کوه‌ها که کویر پشت آنها آغاز می‌شد هنوز به صورت نقطه‌ای دیده می‌شدند. تخمین مسافت در این شرایط کار مشکلی بود.

هوا خوب و نه سرد و نه گرم بود. باد نمی‌وزید. آسمان ابری بود اما باران نمی‌بارید. کوه دماوند دیده نمی‌شد. نظرها به افق خیره شده بود. من به روی شتر با تکان‌های گهواره مانند مشغول ترسیم نقشه بودم. مدت‌ها بود شترسواری نکرده بودم. در اولین روز سفر به کمر من فشار وارد می‌شد اما به زودی عادت کرده و این فشارها عادی شد. زنگ شتر مقابل من در هر قدم صدا می‌کرد و صدای زنگ دیگری از شتر پشت سر به گوش می‌رسید. من با این صداهای آشنا به سمت کویر در حرکت بودم. هر قدم ما را از آبادی و تمدن دور کرده و به محل اقامت ارواح شرور نزدیکتر می‌نمود.

نقطه تیره‌ای در مقابل ما پدید آمد و به زودی بزرگتر شد. کاروان قاطری از روستای کاوه با بار کاه که درون کیسه‌های توری حمل می‌شد عازم تهران بود. گله‌ای گوسفند سیاه در پشت کاروان در راه سلاخ‌خانه پایتخت حرکت می‌کرد. سپس کاروانی با ۲۰ شتر که با بار کاه با قدم‌های آهسته اما پیوسته در جهت شمال در حرکت بود دیده شد. گاهی از کنار روستائی که از چند کلبه گلی و چند درخت تشکیل می‌شد عبور می‌کردیم اما کسی نبود تا نام آنها را سؤال کنم. از کنار چند دیوار گلی در سمت چپ مسیر که بقایای قلعه مخروبه‌ای بود گذشتیم. زمین اندکی گلی شده بود. پس از چندی نشانه‌ای از حیات به چشم خورد و از کنار مرد مسنی که به کمک چند گاو در حال کار به روی مزرعه خود بود عبور کردیم. او متوجه ما نشد. مسلماً در آرزوی آن بود که قنات با آب کافی مزرعه او را آبیاری کند. خاک مرغوب نبود و قسمت زیر و رو شده آن هم همرنگ سایر قسمت‌های زمین زرد رنگ بود. حتماً اگر آب به اندازه کافی وجود داشت تمام بیابان سبز و خرم شده و درآمد خوبی حاصل پیرمرد می‌شد. اما رسیدن آب کافی به این قسمت تقریباً غیرممکن بود.

سکوت همه جا را فرا گرفته بود. فقط صدای زنگ کاروان ما به گوش می‌رسید. به کاروان شتر دیگری که بار آنها هم کاه بود برخوردیم. کشاورز دیگری مشغول کار در مزرعه خود بود. چون مسیر یکنواخت بود ناخود آگاه نظر بیننده معطوف این نکته‌ها می‌شد. اگر چه هر از گاهی روستائی مشاهده می‌شد اما در مجموع منطقه خالی از حیات به نظر می‌رسید. به روستای تجربه<sup>۱</sup> نزدیک شدیم. خانه‌ها با دیوارهای گلی زرد رنگ، سقف گنبدی شکلی داشتند. در اطراف روستا تاکستان‌ها و آب انباری با سقف و چند پله وجود داشت. مسیر از میان یکی از کوچه‌های روستا می‌گذشت. در کنار قناتی که چند مرغابی با آب بازی می‌کردند چند مرد مسن نشسته بود و آنها با تعجب به ما نگاه کردند. مسلماً از خود می‌پرسیدند که ما به کجا می‌رویم. چگونه این فکر به سر ما زده که در عوض راه کاروان رو یزد، کرمان و مشهد که مستقیماً به سیستان می‌رود در این مسیر به سمت کویر حرکت کنیم؟ خدا و حضرت علی<sup>ع</sup> ما را از بلایای کویر، محل زندگی ارواح خبیث، حفظ کنند. این افکار آنها از دور در چهره آنها خوانده می‌شد.

حالا روستاها را پشت‌سر گذاشته و وسط بیابان بی‌آب و علفی بودیم. مسیر هنوز خوب

و مسطح بود و به ندرت پستی و بلندی داشت. شیب مسیر به سمت جنوب شرق با چشم دیده نمی‌شد. به منطقه‌ای رسیده بودیم که قنات را برای جلوگیری از تبخیر آب، زیر زمین کنده بودند. مسیر آن به دلیل حفر چاه‌هایی در فواصل معین و انباشتن خاک آنها قابل تعقیب بود. اگر راه آب گرفته شود از این چاه‌ها می‌توان مسیر را پاک کرد. گاهی از کنار قنات‌های خشک شده‌ای عبور می‌کردیم.

پس از طی ۲ فرسنگ به روستای حصارک حسن‌بیک رسیدیم. مشهدی‌عباس پیشنهاد کرد اطراق کنیم اما من مخالفت کردم زیرا تازه گرم‌شده بودیم. مسیر خاکی و خشک بود و اگر باران می‌بارید تبدیل به گل سنگینی شده و مانند یخ لیز می‌شد. در حاشیه کویر یک فرسنگ دیگر پیمودیم. در یک روستا جویباری بود و عباس به شکم روی زمین خوابید تا از آب آن بنوشد. سایرین از این کار وی به خنده افتاده و گفتند که او می‌توانست تا قلعه‌نو که درختان آن از دور پیدا بود صبر کند. کاروان ما به خاطر بار سنگین، مانند قطار باری به آهستگی حرکت می‌کرد. شتر اول قطار که محموله تبت مرا حمل می‌کرد شتر قبراقی نبود. غلامحسین دائماً آن را می‌کشید و این کار خسته‌کننده بود. به این دلیل شتر اول را عوض کردیم اما شتر دیگر هم تنبل بود و قدم‌های سنگینی داشت.

روستای دماغون<sup>۱</sup> از چند کلبه محقر تشکیل شده بود. چند درخت داخل حصار به عنوان باغ روستا محسوب می‌شد اما آثار کشاورزی وجود نداشت. برای تغییر مسیر قنات چند بلندی ایجاد کرده بودند. چند نهر خشک هم در روستا دیده می‌شد. در مجموع روستای فقیری بود. مسیر از چند راه خودجوش پدید آمده بود و هر چه پیش می‌رفتیم کیفیت آن خراب‌تر می‌شد اما هنوز هم برای حرکت شترها مناسب بود. حالا به نزدیکی قلعه‌نو رسیده بودیم. در جنوب شرق، محوطه، مانند دریا باز بود. منظره در سمت شمال به چند برآمدگی منتهی می‌شد. در سمت چپ چند روستا وجود داشت و دورتر از آنها نقطه تیره‌ای که چند کوه منفرد بود و ما آنها را از تهران دیده بودیم مشخص بود. این کوه‌ها حتی از جاده قزوین هم رؤیت می‌شدند. با رسیدن به روستا ما ۵ ساعت و نیم حرکت کرده و ۳ فرسنگ را پشت سر گذاشته بودیم. به طور معمول یک شتر با بار سنگین هر فرسنگ را در ۲ ساعت طی می‌کند.

در قسمت آخر مسیر وزش باد آغاز شد و برپا کردن چادرها را مشکل کرد به طوری که مردان از من سؤال کردند آیا بهتر نیست شب را در خانه یک روستائی به سر کنیم؟ ما اطاقی پیدا کردیم که بسیار مخروطی بود و من ترجیح دادم در چادر بخوابم. هنگام برپا کردن چادر سرعت باد ۸ متر در ثانیه بود. رفته‌رفته شدت باد افزایش یافت و مانع از استراحت ما شد. البته من با وزش باد مخالفتی نداشتم و اگر در ساحل دریائی بودیم بسیار خوب بود اما در بیابان، گرد و خاک شدیدی ایجاد کرده و جلوی دید آدم را می‌گرفت. حالا نه تنها کوه‌ها دیده نمی‌شدند بلکه خانه‌های روستا هم به‌رحمت قابل تشخیص بودند. شن روی تمامی اسباب مرا در داخل چادر پوشانده بود. شیشه عینک من در یک لحظه پوشیده می‌شد و دائماً باید آن را تمیز می‌کردم. شام یک‌مرغ برشته شده به‌روی آتش بود. من در داخل چادر باید غذا را سریع می‌خوردم تا شن روی آنرا نپوشاند. استکان چای من در یک لحظه پر از شن

شد و چای مزه نمک می‌داد. در این شرایط یکی از اهالی روستا هندوانه‌ای توسط ۲ پسر خود برای ما فرستاد که بسیار آبدار و شیرین بود و در این طوفان بهترین دسری بود که گلی خشک ما را باز می‌کرد.



آن ۲ پسر در داخل چادر در کنار منقل نشسته و مانند منزل خود دستان خود را گرم کردند اما میرزا وارد چادر شد و آنها را خارج کرد. جرقه‌های گداخته منقل مانند جشن آتش‌بازی به اطراف پراکنده می‌شدند. باد زوزه می‌کشید و از کاروانسرای خرابه روستا صداهای عجیب و غریبی می‌آمد. چادر من مانند یک بادکنک شده و ورودی آن مانند پرچم در اهتزاز بود. ما باید سنگ‌هایی روی کناره‌های چادر می‌گذاشتیم تا باز نشوند. هوا تاریک شد و تاریکی بیشتر از شب‌های دیگر بود. از چادر مردان صدائی به‌گوش نمی‌رسید. به‌جز خوابیدن کار دیگری نمی‌شد انجام داد. اما من هنوز بیدار بودم و به صدای زوزه باد که خاطرات سفرهای گذشته مرا در آسیا یادآوری می‌کرد گوش می‌دادم. احساس می‌کردم تجربه‌ای را آغاز کرده‌ام و هیچ مشکلی نمی‌تواند مانع از انجام آن شود. برای رسیدن به هدف، سختی‌هایی پیش رو بود که طوفان یکی از آنها بود. من زمستانی را به خاطر می‌آوردم که در این قسمت از کره زمین مانند یهودی سرگردان<sup>۱</sup> بدون هدف در حرکت

۱. Ahasverus یهودی سرگردان، شخصیتی داستانی که از سده سیزدهم میلادی در ادبیات عامیانه اروپا شکل گرفت. داستان درباره یک یهودی است که مسیح را هنگامیکه صلیب بر پشت به‌سوی اعدام می‌بردند مسخره کرد و به توان آن تا بلزگشت وی باید زمین را ببیماید.

حرکت بودم. هنگام سفر در آرزوی منزل بودم و هنگام اقامت در منزل دائماً فکر سفر در من بیدار می‌شد. همه جا خانه من اما هیچ جا منزل واقعی من نبود. مانند یک زائر تنها در کنار آتش منقل نشسته، خاطرات خود را مرور کرده و از صبر و بردباری خود متعجب بودم. دائماً در حسرت دیدن مکان‌های جدید بودم اما با دیدن آنها خسته شده و به فکر سفر دیگری می‌افتم. آرزوهای من دائماً تغییر می‌کرد. من متعجب بودم چگونه سفر کویر لپ نور<sup>۱</sup> را تحمل کرده و با سختی‌های کویر تاکلامکان مبارزه نموده بودم. حتی سفر در راه‌های ترابوزان هم مشکل بود. اما هنوز در آرزوی دیدن کویر نمک کبابا سکوت و هاله‌ای اسرارآمیز مرا به دیدن خود دعوت می‌کرد بودم. احساس می‌کردم صدائی مرا به قلب کویر می‌خواند. من در رؤیای خود بلندی‌های سپیدپوش تبت را در آن سوی کویر می‌دیدم. اما ابتدا باید با کویر نمک که آرزوی دیدن آن حتی از دیدن تبت هم برای من شدیدتر بود مبارزه می‌کردم. پس از چند روز دور تا دور خود را کویر خواهم دید که تا افق گسترده شده است. آری پس از طی چندین قدم به طیس رسیده و از نخل‌های سرسبز آن در میان دریائی از شن دیدن خواهم کرد. من از قدیم در آرزوی دیدن طیس، این جزیره سبز<sup>۲</sup> منفرد در میان کویر بودم.

از زمان مارکوپولو یعنی حدود ۶۰۰ سال پیش عبور از این منطقه کویری فقط با حمل آب و غذا و حرکت از میان جزایر سبز ممکن بود. این شرایط در طول سال‌ها تغییری نکرده و چنان که خواهیم دید شاید بدتر هم شده است زیرا آب و هوای منطقه رو به خشکی نهاده و باعث شده کویر گسترش یابد. شهرها و روستاهائی که این جهانگرد ونیزی در کتاب خود از آنها نام برده مانند کرمان، کوه بنان، تون و قائن که امروزه تون و طیس نام دارد هنوز هم پابرجا هستند.

مرد روستائی می‌گفت که قلعه نو ۱۶ کلبه داشت و محصولات آن گندم، جو، هندوانه، خربزه، انار، انگور، سیب، گلابی، توت، کره، پنیر و روغن بود. وزش بادهای شمال غربی در این فصل سال کاملاً طبیعی بود. او می‌گفت اگر باد تا فردا به‌وزد طوفان ۳ روز طول خواهد کشید اما اگر پیش از صبح قطع شود هوا ۴ روز خوب خواهد بود. او این باد را طوفان که یک نام چینی است می‌خواند. او جنوب را سرپائین، شمال را سربالا، غرب را پیشه و شرق را طرف امام رضاء می‌نامید زیرا مقبره او در مشهد در جهت شمال‌شرق واقع شده بود. شرق و غرب را به نام طلوع آفتاب و غروب آفتاب هم می‌گفت.

بستر رود جاجرود با آب زیاد تا این نقطه ادامه داشت و پس از آن به نهرهای باریکی تبدیل می‌شد. اگر برف می‌بارید عمق آب آن به ۲ فوت می‌رسید. زمین پس از باران گلی شده و حرکت‌شترها تقریباً غیرممکن می‌گشت اما در هوای برفی این اشکال وجود نداشت.

۱. Lop nor دریاچه نمک خشک شده و تبدیل به کویر شده‌ای در ترکستان شرقی در غرب چین که در منطقه پست تریم واقع شده و آب آن از رود تریم تأمین می‌شد. تحقیقات سون همدین نشان داد که موقعیت جغرافیائی آن در کویر تاکلامکان تغییر می‌کرد. دریاچه رفته‌رفته کوچکتر گشت و در سال ۱۹۷۲ م به طور کل خشک شد. اکنون آبگیرهای فصلی در آن شکل می‌گیرد.

۲. Oas یا واحه، منطقه سرسبز و حاصلخیز در مناطق بیابانی یا کویری